



سخنرانی در ربیعین ۷۸  
حاج حسین خوش لوجه

## اربعین ۷۸

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

العبد المؤید رسول المکرّم أبو القاسم محمّد

السلام علیک یا أبا عبد الله، السلام علیکم و

رحمة الله و بركاته، السلام علی الحسنین و

علی بن الحسنین و أولاد الحسنین و أهل بیت الحسنین

و رحمة الله و بركاته

رفقای عزیز! خدمت شما عرض می شود که ما بنا شد از

اربعین صحبت کنیم. اربعین بوده است، نه این که این

آقا امام حسین (علیه السلام) اربعینش [حالا] شده، [از قبل] بوده. «وواعدنا موسی ثلاثین لیلةً و اتممناها بعشر، فَتَمَّ مِیقَاتُ رَبِّهِ اربعین لیلة»، اربعین بوده؛ یعنی چله بوده [است]. گِل آدم را هم می گویند [که] مثلاً چهل روز خب خیس کرده [است]. مگر خدا چه می گوید؟ خدا هر کاری می کند، یک مقصد دارد. این آسمان ها و این [زمین] ها [را] هم می گویند [که] مثلاً [در] چهل روز [خلق کرده]، حالا از آن طرف هم ببینید که مثلاً در هند چله نشینی هست.

این چله بوده [است]. حالا اگر یک مهندسی که در یک آبادی است، ادعا می کند [و] بگوید که چله نبوده است و بدعت است و سوّم نبوده است؛ بابا! تو خودت که تولید

نداری، به مردم نمی‌دهی، جلوی تولید را نگیر! چرا جلوی تولید را می‌گیری؟ اگر اربعین نیست، چرا امام حسین (علیه السلام) اربعین دارد؟ من از آقای مهندس تقاضا دارم، باید این جور جواب این [شخص] را داده باشد؛ یا به من تلفن زده باشد، من به او [جوابش را] بگویم [و] به تخت سینه اش بزنم. به سینه‌ای که اصلاً تولید ندارد، تولید ولایت ندارد، تولید سخاوت ندارد، این سینه نیست. سینه، آن سینه‌ای است که پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) می‌بوسید؛ [یعنی سینه] زهرا (علیها السلام). سینه مؤمن باید تولید داشته باشد. چرا به من تلفن نزدی که این همین جور نادان بماند؟ بعد در یک آبادی که این قدر معظّم است

و نفرات دارد، تمام این مردم را گمراه کند! ای مهندس!  
مگر نیست که می گوید که اگر کسی مُرد، ولیمه بده؟  
ولیمه واجب تر از همه [چیز] است، چرا می گوید [ولیمه]  
بده؟ من چله می خواهم برای مادرم، برای پدرم ولیمه  
بدهم، چرا می گویی بدعت است؟ بدعت تویی که  
بدعت [را] نمی دانی چه چیز است؟ بیشتر این مردم  
خودشان بدعت هستند که بدعت [را] نمی دانند  
چیست؟ خودت بدعت هستی.

پس معلوم شد که چله بوده است؛ پس چله احترام دارد.  
حالا هم تمام دوست های امام حسین (علیه السلام)،  
دوست های امیرالمؤمنین (علیه السلام) برای پدرشان،  
مادرشان یک چله ای دارند. آن ها هم که چله نشین

هستند، مثلاً چهل روز که یک کاری می‌کنند، هرچند شرعی نیست؛ اما خدا این قدر کرامت دارد، در صورتی که [آن فرد] نماز نمی‌خواند، روزه نمی‌گیرد، طهارت نمی‌گیرد؛ اما چون که یک زحمتی می‌کشد، خدا یک چیزی به او می‌دهد. این زحمتی که می‌کشد، خدا شرمش می‌آید [که به او چیزی ندهد]، این [شخص] رفته [و] خودش را این جور بسته، این جور هم بزند، [این کارهایی که در ریاضت می‌کنند]، من این [کار]ها را نمی‌خواهم بگویم، می‌دانید که [در] هند چه کار می‌کنند؟! [بالآخره] خدا یک چیزی به او می‌دهد؛ [هرچند] کارش صحیح نیست؛ اما خدا چه کار می‌کند؟ یک چیزی به این [شخص] می‌دهد، می‌گوید حالا این

[چیز] را می خواهد، آره دیگه! مثل این که [شخصی] مثلاً پیش امام زمان (عجل الله فرجه) آمده [و] می گوید: تو امام زمان (عجل الله فرجه) هستی؟ می گوید: آره! می گوید: اگر [امام زمان (عجل الله فرجه)] هستی، [این] بیل من را پارو کن! خب بفرما! یک خُرده [که راه] رفت، یک مرتبه دید [که] یک پارو [به] پشتش است. این یارو هم می آید خودش را به این چیزها می زند، خب خدا هم یک چیزی به او می دهد.

حالا من مقصدم این است که از این جا ان شاء الله شروع می کنیم که این اسرا به قول بعضی ها، که این ها اسیر هم نیستند، [از کربلا حرکت کردند]. الان هم من بگویم، آقایان در مجلس هستند، می گویند خود امام زمان

(عجل الله فرجه) [درباره این اهل بیت] گفته [اسیر]. تو حالی ات نشده! اگر امام زمان (عجل الله فرجه) می گوید اسیر، [می گوید:] برای عمّه ام، برای اسیری عمّه ام گریه می کنم، نه این که تو حساب بکنی اسیری عمّه اش مثل این اسیرهاست که می آورند، اسیر خلق است. نه، نه، نه زینب (علیها السلام)، نه امام سجاد (علیه السلام). [این] نیست. از کجا تو می گویی؟ شخصی [که طرف دار یزید بود؛ یعنی شیعه ابوسفیان بود، به] شام آمده، [به امام سجاد (علیه السلام) رُو کرد و] گفت: الحمد لله، سرزنش زد به امام سجاد (علیه السلام) [و] گفت: الحمد لله خدا شما را اسیر زنجیر کرد. [امام] گفت: زنجیر اسیر من است. [امام یک] نگاه کرد، تمام دانه هایش ریز شد



[و به] زمین ریخت، آن‌ها همه وحشت برشان داشت. باز [امام] نگاه کرد تیق، تیق، [دانه‌های زنجیر] رفت این جا [سر جایش قرار گرفت]. گفت: ببین زنجیر اسیر ماست. یک خلقت اسیر زینب (علیها السلام) است، نه زینب (علیها السلام) اسیر است. چرا متوجه نمی‌شوید؟! زینبی که می‌گوید «اُسکُتوا»، نَفَس‌ها در سینه [ها] می‌پیچد، شتر نمی‌تواند پایش را حرکت بدهد. خدا حاج‌شیخ عباس را رحمت کند! گفت: زنگ‌ها [ی شترها] دیگر صدا نکرد، این جور [زینب (علیها السلام)] تصرف دارد، این چه اسیری است؟! اسیر آن است که اسیر این [شخص] باشد [که به او] بگوید این طرف برو! این طرف برو! مگر اگر الآن جواب من را می‌خواهی بدهی [و]

بگویی امام زمان (عجل الله فرجه) گفت [اسیر]، عزیز من! [جوابت را می دهم که] آن ها اصیل هستند نه اسیر. اسیر تویی که این [مطلب] را متوجه نیستی! نسبت به امامت، نسبت به حجّت خدا، نسبت به اولیاء خدا، نسبت به زینب (علیها السلام) معرفت نداری.

حالا آقا امام حسین (علیه السلام) آمده [که] وداع کند، [با اهل خیمه] وداع کرد. امیرالمؤمنین (علیه السلام) حرف ها را به اُمّ السلمه زده بود، اُمّ السلمه هم به حضرت زینب (علیها السلام) زد. بعد [حضرت زینب (علیها السلام)] پیش پدرش آمد [و] گفت که پدرجان! آیا اُمّ السلمه هر چه می گوید، ما قبول کنیم؟ گفت: هر چه می گوید، من [به او] گفته ام. زینب (علیها السلام) از

أمّ السلمه گویا خواسته بود، أمّ السلمه این قضایا را خوب می داند، شاید زینب (علیها السلام) نمی داند. زینب (علیها السلام) وقتی که امام حسین (علیه السلام) دست ولایت در قلبش گذاشت، ماوراء را می داند. قبل از این [دست در قلبش] نگذاشته بود، بین من چه می گویم؟ زینب یک آدم عادی بود، حالا [أمّ السلمه] به او گفت که زینب جان! هر موقع که حسین آمد، طلب پیراهن کهنه کرد، نیم ساعت یا یک ساعت بیشتر زنده نیست.

امام حسین (علیه السلام) اوّل آمد وداع با حضرت سجّاد کرد، روایت داریم: حضرت سجّاد می گوید: از زره پدرم خون [به] بیرون جستن می کرد. وداع کرد، [امام سجّاد] گفت که عزیز من! پدرجان! مگر خودت را معرّفی

نکردی؟ [امام حسین (علیه السلام)] گفت: [به آن‌ها] گفتم [که] مادرم زهراست، پدرم علی (علیه السلام) است، جدّم پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) است. گفتند: «بغض اَبیک»، این‌ها [که گفتی همه‌اش] درست است، ما [به خاطر] بُغضی که با بابایت داریم، تو را می‌کشیم. حالا [امام حسین (علیه السلام)] آمده با تمام این‌ها خداحافظی کرد، خدا یکی از وعّاظ محترم را تأیید کند! گفت: تاحتی با زینب [فضّه] خداحافظی کرد. حالا یک دفعه گفت که زینب! پیراهن کهنه به من بده! تا [این را] گفت، زینب (علیها السلام) عَش کرد [و] افتاد. دید که دیگر این‌جا نمی‌تواند تحمل کند، امام حسین (علیه السلام) نیم‌ساعت یا یک‌ساعت دیگر بیشتر

نیست.

حالا لشکر هم «هل من مبارز» می طلبد، امام حسین (علیه السلام) دست ولایت، ([امام] خود ولایت است.) در قلب زینب (علیها السلام) گذاشت، در زینب (علیها السلام) تصرف کرد. چرا؟ امام حسین (علیه السلام) دارد خرج راه به زینب (علیها السلام) می دهد، امام حسین (علیه السلام) دارد چه [کار] می کند؟ زینب (علیها السلام) متقی شد. یک کسی که می خواهد [به] یک مسافرت برود، باید چه آن طرف کار کند؟ آماده اش کرد، چیزی به او داد. این است که دارم می گویم: عزیزان من! اگر شما متقی بشوید، هفتاد و دو فرقه را به دینم! محکوم می کنید. زینب (علیها السلام) متقی شد، یزید

سگ کیست در مقابل زینب (علیها السلام)؟ ابن زیاد سگ کیست در مقابل زینب (علیها السلام)؟ مسلط به کل خلقت است؛ نه به کل ظالم، زینب (علیها السلام) مسلط شد به کل ظالم. ظالم در مقابل زینب (علیها السلام) مانند یک موش می ماند، این جوری می شود. چون که خائن همین جور است، خائن کوچک است، خدا خائن را تأیید نکرده، تو دنبالش می روی.

حالا امام حسین (علیه السلام) در میدان آمد و خلاصه وداع کرد و شهید شد. (من می ترسم اگر تمام قضایای کربلا را بگویم، نوار چیز [گنجایش] نداشته باشد [و] آن مقصدی که دارم عملی نشود.) خب حالا صبح شد و این ها همان غروب آفتاب، سرها را جدا کردند و بردند.

اما بنا شد چه کار کنند؟ بنا شد این‌ها را هم دستور دارد از ابن‌زیاد [که] این‌ها را اسیر کند. این‌ها همه می‌خواستند صبح سوار شوند، این‌ها [الشکریان ابن‌زیاد] بچه‌ها را درست نمی‌دیدند. زینب (علیها السلام) گفت: همه‌تان کنار بروید! همه را سوار کرد. اما یک چیزی بود، وقتی همه را سوار کرد، رُو به نهر علقمه کرد [و] گفت: عباس جان! برادر! کجایی؟ من هر موقعی می‌خواستم سوار شوم، تو زانویت را این‌جوری [خم] می‌کردی، من پایم را روی زانویت می‌گذاشتم. ابوالفضل جان! برادر! خداحافظا! سوار شد.

حالا آن موقعی که امام حسین (علیه السلام) دست ولایت در قلب زینب (علیها السلام) گذاشت، یک امری‌ه‌ای به

زینب (علیها السلام) صادر کرد. گفت: خواهرجان! صبرت را شیطان نبرد! مبادا صبرت را شیطان ببرد! تا این جا مأموریت من بود از طرف خدای تبارک و تعالی، اما از این جا تو مأموریت داری، امر من را باید اطاعت کنی! [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت: به دیده مژگت دارم، خلاصه گفت: برادر! این قدر صبر می کنم که صبر از دستم عاصی شود. [امام حسین (علیه السلام)] گفت: خواهرجان! بدان که در شام دارند سَبَّ [یعنی لعنت به] پدر ما می کنند، باید این قدر استقامت کنی که پرچم ابوسفیان و پرچم معاویه را بگنی، پرچم علی (علیه السلام) را نصب کنی. گفت به دیده مژگت دارم؛ اما گفت شرطش این است [که] تو آن جا در کوفه یک خطبه



بخوانی! در مجلس یزید هم خطبه بخوانی! زینب (علیها السلام) برای خودش یک چیزی شد [یعنی متقی شد]، تمام این (می گویم، دوباره تکرار می کنم) هفتاد و دو فرقه را محکوم کرد. آن ها محکومند، این قدر زینب (علیها السلام) قوی شد که روایت داریم (درهم حرف می زنم.) یک نفر پیش یزید آمد [و] گفت یزید! (در مجلس ابن زیاد، در مجلس یزید، در شام) گفت: یزید! ما هر دفعه که به این ها حمله می بردیم، این ها خودشان را [به] یک جا می کشیدند، قُلُوبَهُ می شد [یعنی خودش را مخفی می کرد]. [حضرت زینب (علیها السلام)] گفت: مادرت به عزایت بنشیند! [در] کوفه هر خانه ای صدای گریه اش از شمشیر برادر من بلند است، تو این حرف

چیست [که] داری می زنی؟! ببین زینب (علیها السلام) چه کرد؟! ساکتش کرد. گفت: ای تملق گو! برو [در] کوفه، هر خانه ای را می بینی، صدای داد بلند است! برادر من، هفتاد هزار لشکر را دوازده فرسخ صف آرایی کرد. ما این جوری می کردیم؟! مگر شما قدرت دارید؟! مگر شما شهامت دارید؟! شما ضلالت دارید.

حالا زینب (علیها السلام) آمده، یک خطبه خواند، کجا؟ کوفه. خبر به ابن زیاد دادند: ابن زیاد! خود علی دارد حرف می زند. اگر ادامه پیدا کند، ممکن است [که مردم] شورش کنند؛ چون که زن و مرد دارند گریه می کنند. [ابن زیاد] گفت: سر برادرش را [جلویش] ببرید! تا سر امام حسین (علیه السلام) را بردند، زینب (علیها السلام)

دید که توجّه این مردم یک خُرده به این [زینب] کم شد، دارند یک جایی [را] نگاه می کنند، دید [سر] امام حسین (علیه السلام) است.

حالا دارد حالی مردم می کند، ببین باباجان من! گفتم که، یک دوست عزیز می دارم، خدا این شاء الله پدرش را، عاقبتش را به خیر کند! این جوان را هم ببخشد! این جور که صحبتش شد [در مورد] یقین، گفت: ما چه کار کنیم [که] امام را بشناسیم؟ یقین مان به امام یعنی چه؟ گفتم: یعنی در خلقت بدانی که کسی مانند حسین (علیه السلام) نیست، کسی مانند علی (علیه السلام) نیست که ما طرفش برویم، این امام شناسی است. کسی هم مانند خدا در ظاهر نیست

که ما پرستش کنیم، این خدانشناسی است، این توحید است.

حالا زینب (علیها السلام) می خواهد به این مردم بگوید؛ یعنی امام نمی میرد، سرش هم حرف می زند. حالا هم حضرت زینب (علیها السلام) دارد امر به معروف می کند، شبیه است. اصلاً والله! بالله! من زینب (علیها السلام) را دارم می بینم، قوی بودنش [را] هم به روح رسول الله! [دارم] می بینم، قوی بودنش [را] هم می بینم، نه که بدانم. این قدر زینب (علیها السلام) قوی است! قد و بالایش را دارم می بینم. گفت: برادر! با ما حرف بزن! اگر [با من حرف] نمی زنی، با بچه صغیر [حرف] بزن! [امام فرمود:] «أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ

آیاتنا عجباً.» حسین (علیه السلام) چه دارد می گوید؟  
می گوید: زینب جان! در تمام قرآن مانند اصحاب کهف و  
رقیم عجیب نیست، این کار من عجیب تر است. این ها  
از [دوره] دقیانوس در غارها آمدند [تا] دین شان حفظ  
باشد؛ این مردم کوفه، این ها که چندین سال، بیست و  
دو سال دنبال جدّ من نماز خواندند و الله اکبر گفتند و  
حجّ رفتند و عمره رفتند و نماز خواندند، نماز شب  
خواندند، من را کشتند، این عجیب است.

چه داری می گویی [که] زینب (علیها السلام) مضطّر  
است، سرش را نمی دانم، به محمل زد؟ دهانت بگیرد!  
خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! خدا حاج شیخ عباس  
[را] بیامرزدش، گفت: وقتی نگاه به سر برادر کرد، گفت:

سر من هم باید مثل سر تو خونی باشد! به محمل زد.  
می خواهد شبیه برادرش باشد، چه داری می گویی؟ سر  
در اختیار زینب (علیها السلام) است، ای «لا إله إلا الله»  
ای آخوند نادان! کجا تو حرف ولایت می زنی؟! سر در  
اختیار زینب (علیها السلام) است، نه زینب (علیها السلام)  
در اختیار سر. حالا این ها را حرکت دادند، دیدند خیلی  
چیز می شود [رسوا می شوند]، تمام مردم کوفه، زن و مرد  
گریه می کنند. فقط حضرت زینب (علیها السلام) یک  
چیزی به آن ها گفت، گفت: خدا چشم شما را همیشه  
گریان کند! چه کسی برادر ما را کشت؟ مردهای شما  
کشتند، حالا آمدید و گهواره های زَر آوردید و گهواره های  
طلا آوردید و به تماشای ما [آمدید]؟!!

اُسرا را رُو به شام حرکت دادند، حالا که حرکت دادند، قضایایی در این راه‌ها هست. آمدند یک جایی این‌ها [را] منزل کردند، یک راهبی بود. همین ساخت که بود، دید یک سرهای خیلی منور، نور دارد به آسمان می‌رود. باباجان من! عزیزجان من! آن چشمی که ولایت در آن باشد، نور را می‌بیند. چشمی که ولایت در آن نباشد، خودش ظلمت است، ظلمت می‌بیند. آن‌ها چه می‌دیدند؟ راهب چه می‌بیند؟ حالا آمد و یک پول خیلی زیادی داد، گفت: امشب شما سر را به من بدهید! ایشان دارد با سر امام حسین (علیه السلام) نجوا می‌کند، همین‌طور گفت:

ای سر پاک! تو مگر یحیایی؟ [به] گمانم

أبی عبداللہی؟!!

تا صبح نجوا کرد. حالا صبح سر را آورد، [این ها را] قسم داد [که] سر را به نی [نیزه] نزنید! این حالی اش نیست، این ها مَسْت هستند، مَسْتند و مَسْت خیال هستند، خیال پول دارند.

حالا حرکت دادند، این ها را که حرکت دادند، پیش بینی که من دارم می کنم. یزید روی شهوت، وقتی می خواست زن بگیرد، به تمام این چند بلاد اعلام کرد [که] من یک زنی، دختری خیلی زیبای خوشگل می خواهم. آخر باباجان! یزید امپراطور است، یزید چند خاک دستش است، به غیر [از] یک ایران است که حالا یک ایران



است. حَلَب را دارد، نمی دانم چند خاک دست یزید است دیگر. این همان سلطنت است که هارون می گوید ای ابر! ببار! هر کجا بباری! ملک من است. یزید هم این جور است، یک دیکتاتور است، یک دیکتاتور بی دین و بی مذهب و لامصب است. حالا این ها را آوردند، کجا؟ شام.

وقتی [به] شام آوردند، گویا (خدا حاج شیخ عباس را پیامرزد! گویا این جوری در نظرم است، خیلی یقین به آن ندارم) که آن مجلس را خیلی آراسته نکرده بودند؛ یعنی تمامی چراغانی نکرده بودند. این ها را دو روز، سه روز، در آن خرابه گذاشتند؛ یعنی در آن بارانداز که به اصطلاح این جا؛ یعنی چراغانی اش تکمیل بشود. خب این ها را،

این اُسرا را که از درِ دروازه وارد کردند، این‌ها، مردم می‌دیدند، از دروازه ساعات وارد کردند، در این خرابه آوردند، مردم [به] تماشا می‌آمدند. تا این که یک همه‌مه‌ای در شام افتاد، که بعضی‌ها هم یک نان و خرما می‌بردند. زینب (علیها السلام) نان‌ها و خرما را پرت می‌کرد، می‌گفت: ما اهل بیت نبوت هستیم، اهل بیت رسالت هستیم، اهل بیت پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) هستیم، این یواش، یواش، دارد یک خلاصه برقی می‌زند. تا این که این یزید هر کجا زد، به او گفتند: یک دختری در خانه آقا امام حسین (علیه السلام) [و] امیرالمؤمنین (علیه السلام) [است که] زیباترین تمام این مردم، دختران خلق [است]. رفت [و] بالأخره به زور [از

او] خواستگاری کرد و این جا [در کاخ] رفت و این هنده  
حالا ملکه شده [است].

ببین دارم می گویم پیش بینی، خدا هم آن جا [در کاخ  
یزید] گذاشته، پیش بینی گذاشته [که] چه کار بکند؟  
آخر حریف خدا که نمی توانی بشوی که! فرعونش شکم  
زن ها را پاره می کرد. چرا باباجان! متوجه نیستید؟! چرا ما  
اندیشه نداریم؟! چرا فکر نداریم؟! چرا گول می خوریم؟!  
چرا هر کجا روی خیال خودمان می رویم؟! مگر می شود  
حریف خدا شد؟! زیر تخت فرعون، موسی [را] درست  
می کند.

حالا هنده را آن جا [در کاخ یزید] گذاشته، حالا [هنده]

گفت که خب من هم می خواهم بروم این اسرا را ببینم، حالا آمده. دیدند دارند آب می پاشند و آن راه را آب دادند، میز گذاشتند، مبل گذاشتند. (ای دنیا! خراب شوی! چه چیز در تو تولید می شود؟! چرا علاقه به دنیا دارید؟! ببین تولید دنیا چیست؟! ) حالا [هنده] آمده، تختی گذاشتند و زنان اعیان و اشراف همه دور این هنده هستند، زینب (علیها السلام) هم آن جاست. [هنده] گفت: بزرگ این قافله کیست؟ حضرت سجاد فرمود: زینب، عمّه ام است. گفت: شما اسرای کجایید؟ گفت آل محمد. [پرسید] آل محمد؟ گفت: آره!

باباجان من! عزیزجان من! در هر کارگاهی هستی، هر کجا زیر این آسمان هستی، در هر مملکتی هستی، در هر

جایی می خواهی باش، انگلستان باشی، نمی دانم هر شهری می خواهی باش، هر خاکی می خواهی باش، اتصال باش! من به فدای یک نفر بشوم، وقتی می خواست خارج برود، آمد [و] از من مشورت کرد. واللہ! من خُرد می شوم [که] ایشان از من مشورت می کند، مگر من چه کسی هستم؟! یک بچه رعیت هستم. بزرگی اش است که می آید [با من] مشورت می کند، بزرگی پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) بود که از سلمان مشورت کرد. گفتم: عزیزم! برو! اتّصالت را قطع نکن! تو در مسجدی، اتّصال به کجایی؟ در خانه خدایی، اتّصال به کجایی؟ عزیز من! جا مطرح نیست، واللہ! [مطرح] نیست، اتّصال مطرح است.

حالا زینب [هنده] در کاخ یزید است، اتصال به خانه علی (علیه السلام) است، به خانه زهراست. این هوا و هوس، آن محبت را [از بین] نبرده. عزیزم! فدایتان بشوم، یک کاری بکنید که محبت در گلوله های [گلبول های] خون تان باشد. ولایت حلقی نداشته باشید! از کجا ولایت حلقی دارید؟ می خواهی تعریف را بکنند؛ یا می خواهی پول بگیری، ولایت تا این جایست است. این ولایت های حلقی، در حلق است. مثل یک لقمه ای می ماند که نخوردی، در گلوله های خونت برود، در حلق است، از حلق هم بیرون می آید، استفراغ می کنی. جسارت شد! این حرف ولایت در حلق است، نه ولایت. اگر ولایت در دهان تو باشد، به تمام اشیاء

بدنت سرایت می کند.

حالا هنده عزیز، فدایتان بشوم، چیست؟ اصلاً یزید، اصلاً کاخش، اصلاً این حرف ها در خون و پوست هنده سرایت نکرده، همین جایش مانده، حواسش در خانه زهراست. عزیزان من! فدایتان بشوم، من به زن و مرد می گویم، من به تمام خلق می گویم. والله! من به هیچ شخصیّتی، به هیچ کسی، شخصیّت حرف نمی زنم. من دارم با یک خلق حرف می زنم، حواس تان این طرف [و] آن طرف نرود! تمام دوست های امیرالمؤمنین (علیه السلام) باید این جوری باشید! یک ماشین و یک آقا و یک نمی دانم این [اسم] ها که به شما می گویند، این ها چیزی نیست که! اگر حُجّة الاسلام به تو گفتند، بین تو و اسلامش را

داری؟ حجّة الاسلام یا مهندس یا دکتر، اینها مغرورتان نکند! ببین خودت چه کاره‌ای؟ این اسم است [که] به تو می‌گویند. اسم خیلی اهمیّت ندارد، واقعیّت اهمیّت دارد.

حالا باباجان من! ببین هنده چیست؟ حالا می‌گوید  
اُسرای کجاست؟ [می‌گوید:] اُسرای آل محمّد، [می‌گوید:]  
کجا ساکن هستید؟ [می‌گوید:] مدینه، [می‌گوید:] کجا  
می‌نشینید؟ [می‌گوید:] کوچه بنی‌هاشم. حالا [هنده]  
دارد چه [کار] می‌کند؟ دارد با زینب (علیها السلام) گفتگو  
می‌کند. حالا حضرت زینب (علیها السلام) او را می‌شناسد؛  
[اما] او نمی‌شناسد. خب چندین سال گذشته [است]  
دیگر، بعد هم زینب (علیها السلام) یک قدری فرسوده



شده [است]. آخر این را من به شما بگویم: استقامت یک حرفی است، فرسودگی یک حرفی است. مثلاً ائمه طاهرین (علیهم السلام) هم همین جور بوده [آمد]، مثلاً یک وقت ریش شان سفید می شده. معلوم نیست، این تغییرات خلقت همه را می گیرد، متوجهی دارم چه می گویم؟ تغییرات خلقت، همه را می گیرد. آن استقامت، قلبش است؛ استقامت، روحش است؛ استقامت، جانش است؛ اما تغییر خلقت یک جوری است که آدم را می گیرد، ائمه (علیهم السلام) را هم می گیرد. چرا امام صادق (علیه السلام) طوری بود که سوار مال [چهارپا] می شد؟ خب پیرمرد است دیگر. حالا زینب (علیهم السلام) هم همین است، اگر گفتم [امام حسین

(علیه السلام) دست ولایت [در قلب زینب (علیها السلام)] گذاشت، ولیّ شد، قوی شد، فرسوده هم شده [است]، آخر طبعاً [طبیعتاً] خودش این کارها فرسودگی دارد.

اگر روایتش را هم می خواهی، الآن می گویم. چرا می گوید [که] مؤمن مانند سنگ نمک دلش آب می شود؟ آقا جان! مگر تو دکتر نیستی؟ مگر تو ماشین نداری؟ مگر تو پول نداری؟ مگر تو خانم خوب نداری؟ پس چرا [فرسوده می شوی؟] خدمت شما عرض می شود: [مگر] جای خوب نداری؟ تن ات هم ساز [سالم] است، فرسودگی چیست؟ پس چرا می گویند [مؤمن] دلش آب می شود؟ یعنی این آدم مؤمن حواسش پیش زینب

(علیها السلام) است، حواسش پیشش امام حسین  
(علیه السلام) است، حواسش پیشش امام حسن  
(علیه السلام) است، حواسش پیشش ضربت خوردن  
این هاست. همین طور می گوید: آقا امام زمان! چه موقع  
می شود بیایی [و] احقاق حق کنی؟ دلش آب می شود.

رفقای عزیز! فدایتان بشوم، من گفتم که این که می گوید  
مؤمن دلش آب می شود، نه این که وسیله دنیایی اش  
درست نباشد [و] دلش آب بشود؛ مؤمن که به دنیا علاقه  
ندارد. اگر مؤمن به دنیا علاقه داشته باشد، مؤمن نیست.  
اگر شما علاقه به دنیا داشته باشی، مؤمن نیستی؛ اما  
قربانت بروم، این کاری که می کنی، فدایتان بشوم،  
عزیزان من! این علاقه نیست، این امر است. اگر شماها

نروید کار بکنید، عرق جبین تان ریخته نشود، مگر می توانید به زن و بچه تان خدمت کنید؟ مگر می توانید به فقرا خدمت کنید؟ مگر شما تولید دارید؟ عزیزان من! فدایتان بشوم، این دنیا نیست. دنیا این است که پول می گیرند [و] به غیر امر کار می کنند، این [شخص] پول را بیشتر می خواهد.

حالا من گفتم اگر مؤمن دلش آب می شود، دلش آب برای این می شود [که] چرا نمی تواند کمک کند؟ چرا نمی تواند دست یکی را بگیرد؟ چرا با زینب علیها السلام این جور [رفتار] شد؟! چرا با امام حسین علیه السلام این جور [رفتار] شد؟! چرا با زهرا علیها السلام این جور [رفتار] شد؟! من یک

پاره وقت‌ها، نصف شب بلند می‌شوم، می‌گویم دو چیز است [که] من را می‌کشد، یعنی تمام گوشت بدن من را دارد آب می‌کند، امام زمان! یکی مصیبت جدّت حسین (علیه السلام) است، یکی مصیبتی است که زهرا (علیها السلام) را به او توهین کردند، یکی هم اسیری زینب (علیها السلام) است. مگر مؤمن باید این‌ها را فراموش کند؟! والله اگر عیش و عشرت بکنید، کم شما می‌گذارد. ما آن مؤمن نیستیم، ما آن مؤمنی که امضا شده نیستیم، ما آن متقی واقعی نیستیم، ما مسلمانیم. مسلمان بودن به غیر [از] مؤمن است. من نمی‌خواهم بگویم، از دهانم پرید، می‌گویم یک پاره شبها، نصف شب نشستیم، تّف توی رویم می‌اندازم. والله!

راست می گویم، می گویم تُو ف توی رویت که دنیا را  
می خواهی. خودم با خودم نجوا می کنم، [اگر] خود [تو]  
با خودت نجوا کنی، آن وقت با امام زمانت نجوا کردی.  
اوّل باید با خودت نجوا کنی.

حالا عزیزان من! کجا بودیم؟ حالا [هنده] آمده [و] سؤال  
می کند، [زینب می گوید:] ما اَسْرَای آلِ مُحَمَّدٍ دیم.  
[می پرسد] کجا مسکن تان است؟ [می گوید:] مدینه،  
[می پرسد:] کجا می نشینید؟ [می گوید:] کوچه  
بنی هاشم. زینب دارد با هنده نجوا می کند، هنده دارد  
نجوا می کند. ببین چه می گویم؟ هنده دارد پی [دنبال]  
خواستش می گردد، خواستش حسین (علیه السلام)  
است. تو عزیز من! خواستت چیست؟ تو مارک اسلام

زدی، مارک ولایت زدی، به دینم! راست می گویم. ببین  
هنده حواسش کجاست؟ حالا گفت کوچه بنی هاشم،  
گفت: زینب را می شناسی؟ [حضرت زینب (علیها السلام)]  
گفت هنده! حق داری من را شناسی! صدا زد: هنده!  
من زینبم، حسین (علیها السلام) را کشتند. عزیز من!  
ببین هنده چه کار کرد؟ از تخت خودش را پایین  
انداخت، توی این خاک ها مالید. همین طور گیس هایش  
را می کند [و] می گوید: حسین! حسین! حسین! می کند.  
تمام زنان اعیان و اشراف به هم خوردند، بازوهایش را  
گرفتند، به یک فشاری او را در دارالاماره آوردند. فریاد  
کشید [و] گفت: یزید! تو حسین (علیه السلام) را کشتی؟  
حالا می گویی خارجی است؟ مگر این زینب

(علیها السلام) نیست [که] خواهر حسین (علیه السلام) است؟ یک آشوبی در کاخ، این [هنده] به وجود آورد. ببین خدا این [هنده] را آن جا گذاشته عزیز من! پیش بینی کرده [تا] کمک زینب (علیها السلام) باشد. آخر شما متوجه هستید، من نمی توانم بگویم متوجه نیستید، [اگر] یک جایی که قرار گرفتید، همه دشمن است، یک دوست پیدا کنی، خوشحال می شوی. هنده هم زینب (علیها السلام) را خوشحال کرد، یک دانه دوست پیدا شده. آن زن ها که این جوری اند، حالا یک دوست پیدا کردند. مگر این ثواب هنده شوخی است؟! حالا این ها را آوردند، فردایش بود و حالا هر چه بود، این ها آن جا [در بارانداز] هستند. حالا یک وقت یزید دید



صدای گریه و هیجان در این خرابه پیدا است. صدا زد، گفت: بروید ببینید چه خبر است؟ گفتند: بچّه ه امام حسین (علیه السلام)، خواب امام حسین (علیه السلام) را دیده. این دیکتاتور مست گفت: سر پدرش را ببرید! شاید آرام بگیرد، بچّه ه تشخیص نمی دهد. (عزیزان من! ببین من [این که] می گویم، می گویم ائمه (علیهم السلام) با خلق را فرق بگذارید!) حالا [یزید] می گوید تشخیص نمی دهد. روپوش [روی آن] انداختند، سر را به امر یزید آوردند. [حضرت رقیّه (علیها السلام)] تا روپوش را پس کرد، سر امام حسین (علیه السلام) را به سینه اش چسباند. همین طور گفت: باباجان! چه کسی من را به این کودکی یتیم کرد؟ چه

کسی رگ های گردنت را جدا کرد؟ پدرجان! همین طور پدر! پدر! کرد؛ تا [این که] زینب (علیها السلام) دید یک وقت سر از دست بچّه یک اندازه ای خلاصه شد و [جدا] شد. حالا دیدند رقیّه از دنیا رفته [است]. حالا سر را برد، گفت: یزید! این قدر بدان که بچّه امام حسین (علیه السلام) این قدر گریه کرد تا از دنیا رفت.

حالا آخر زینب (علیها السلام) چه [کار] کند؟ حالا شهید که چیز [غسل] ندارد، بعضی از مهندس ها چه می گویند؟ خدا می داند [که] من چقدر از [دست] بعضی ها ناراحتم، نمی خواهم افشا کنم، افشا هستند. حالا می گوید زن غساله را یزید روانه کرده، او را شستند و بدنش نمی دانم سیاه بود. خجالت بکش! حیا کن!

شرف پیدا کن! این حرف‌ها را نزن! چه کسی می‌تواند بچه امام حسین (علیه السلام) را بزند؟ عزیز من! شهید که غسل ندارد، رقیه شهید سر امام حسین (علیه السلام) است، شهید سرش است. حالا زینب قبری آن جا رفت بگند و دید این جا سردابه‌ای است و رقیه را با همان عبا که [تنش] بود، در آن سردابه گذاشت. در چند سال پیش هم اگر شما مطلع بودید، ایشان [به خواب یک نفر آمده بود و] گفته بود [که] قبر من را آب گرفته [است]. وقتی آمدند، دیدند [که قبر را] آب گرفته، یک شبانه روز روی دست یک نفر بود. همان عبا [تنش بود] و همان تر و تازه دوباره [او را] آن جا گذاشتند. عزیز من! چه کسی این سردابه را درست کرده [است]؟ خدا پیش بینی دارد،

آن که قبر امیرالمؤمنین (علیه السلام) را نوح درست کرده، این‌ها همه‌اش پیش‌بینی شده [است].

عزیزان من! بیایید اتصال به ولایت بشوید! یقین کنید که خدا حامی شماست. کجا می‌روی کسی حامی‌ات باشد؟ ولایت حامی توست، قرآن حامی توست، خدا حامی توست؛ اما در صورتی که چشمت را در دنیا این قدر باز نکنی، چشمت را این قدر باز کن [که] جلوی کارت را ببینی. چشمت را این قدر باز کن [که] این نسخه را بیچی. چشمت را این قدر باز کن [که] این کارگاه را بگردانی، نه [این که] چشمت را باز کنی، محبت دنیا را بگردانی. عزیز من! ببین من دارم به تو چه می‌گوییم؟

حالا رقیه عزیز را دفن کرد، حالا فردا این ها را آمدند و وارد مجلس یزید کردند. این ها همین جور که وارد مجلس شدند، حالا این ها [را با یک طناب، نه این که طناب مثل به بازوی این ها ببندند، بین این ها را یک جوری کرده بودند که قاطی جمعیت نشوند.] خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! گفت تمام خلفاء خاک نشین بودند؛ اما این صندلی و مبل و این ها را معاویه دستور داد. معاویه کاخ نشین شد، معاویه صندلی نشین شد. معاویه، این صندلی و مبل خودش یک چیزی دارد. حالا میزها را گذاشته، صندلی ها را گذاشته، اعیان و اشراف همه هستند، این ها را وارد کردند. حضرت زینب (علیها السلام) یک اندازه ای

خودش را مخفی کرد، یزید بالای تخت است، گفت این زن کیست که خودش را مخفی می کند؟ ببین شهادت زینب (علیها السلام) را، گفت: این زینب خواهر حسین است. [یزید] گفت: زینب! الحمد لله که خدا برادرت را کشت [و] شما را رسوا کرد. ای جان همه عالم به قربان زینب! گفت: یزید رسوا، فاسق و فاجر است. ما به غیر رضایت از خدا هیچ نداریم. خدا برادر من را نکشت، لشکر تو کشتند، امر تو برادرم را کشت. [یزید] گفت: با من درستی می کنی؟ جلاد! [گردن زینب را بزن!] تا گفت جلاد، مجلس به هم خورد. [یهود و نصارا گفتند:] یزید! با یک زن اسیر که کسی این جوری حرف نمی زند! این [زن] اسیر است. تا این قضایا یک ذره ای آرام گرفت، آقا

امام حسین (علیه السلام) ببین آن دستی که در قلب [زینب (علیها السلام)] گذاشته، این جا دارد افشا می شود. یک دفعه به او گفت: یا بن الطَّلَاق! تو این جا حالا روی میز و صندلی نشستی، باد به خودت می کنی! شما اسیر بودید، جدّ ما، شما را از اسارت درآورد، شما آزاد کرده جدّ من هستید. تا گفت جدّ من، مجلس یک هیجانی پیدا کرد. گفت: جدّ من آن است که به دو قبله نماز خوانده: «مسجد الاقصی، مسجد الحرام»؛ زینب (علیها السلام) خودش را، اهل بیت را معرفی کرد. [یزید] دید داغ دلش آتش گرفت، یک دفعه گفت، [به یکی] زُو کرد [و] گفت: چوب خیزران بیاورید! تا به لب آقا امام حسین (علیه السلام) اشاره کرد، [زینب (علیها السلام)] گفت:

نزن یزید! تو چوب کین به این لبان اطهرش

[در] این مجلس یهودی گفت: یزید! من دیدم [که] این لبها را پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) می بوسید. چه خبر شد؟ روایت صحیح داریم، یک وقت هنده خودش را از لای آن جا [بیرون] کشید، پرید سر امام حسین (علیه السلام) [را برداشت]، سر را به سینه چسباند، هی گفت: حسین! حسین! حسین! حسین! بین چه می کند این هنده؟ حالا [یزید] چه کار بکند؟ آنها را [اهل بیت را] بالأخره چیز کرد [دستور داد] که ببرید؛ اما به حضرت سجّاد گفت: بیا دنبال ما نماز بخوان! حالا حضرت سجّاد آمده، [یزید] چه [مقصدی دارد]؟ یزید می خواهد عظمت خودش را معلوم کند؛



یعنی [امام سجّاد] بداند که این همه مردم پشت سر من نماز می خوانند. حالا حضرت سجّاد را [به نماز جماعت] برد، [آن جا] بردگ، نشسته [بود]، یک خطیب بالای منبر بود، داشت مدح و ثنای ابوسفیان و معاویه و این ها را می کرد. یک دفعه امام سجّاد فرمود: خطیب! تو کسی هستی [که] خدا و رسول (صلی الله علیه و آله و سلم) را از برای خلق به غضب آوردی. (آقا جان من! این است که می گویم دنبال خلق نروید! خلق را تأیید نکنید! هر کسی می خواهد باشد، ولایتِ خلق را تأیید کنید!) حالا معاویه [پسر یزید] (خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! این جمله را حاج شیخ عباس گفت) گفت: معاویه را یک عدّه جوان بودند و این ها، گفتند که یک جور بشود این

[حضرت سجّاد] منبر برود. نه این که می خواهند حالا [امام] چنین فرسوده است و این ها، ببینند چه می گوید؟ معاویه را جلو انداختند، گفت: بابا! این [علی بن الحسین] منبر برود. [یزید] گفت: بابا! درست نیست. [پسرش] گفت: همه این [جوان] ها دل شان می خواهد این [علی بن الحسین] منبر برود، [ببینند] این چه می گوید؟ بین یزید چه حالی اش است؟! گفت: بابا: این [مجلس را] به هم می زند. این ها، نگاه به فرسودگی اش نکن! این ها علم در تمام کالبد بدن شان است، نه این که بخوانند. این ها خدای تبارک و تعالی علم را به این ها نوشانده است؛ یعنی این ها چشیده اند، خورده اند [و] آشامیده اند. سر اندر پای این ها سخن است، نگاه به

این مریضی اش نکن! گفت: نه بابا! برود. آقا حضرت رفت.

حالا که [حضرت سجاد] منبر رفت، اول مدح و ثنای خدا را کرد، رضایت خدا را به جا آورد. بعد خودش را معرفی کرد: منم زمزم، منم صفا، منم حجت خدا، بنا کرد خودش را معرفی کردن. آن وقت روی جدش آورد که یزید! جد من رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) کسی است [که] به دو قبله نماز خوانده [است]. یک دفعه رو به یزید کرد [و] گفت: اگر بگویی جد من رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم {است که جد تو ابوسفیان است. اگر تو خلیفه مسلمین هستی، جد من رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) است؛ پس چرا فرزندهایش را اسیر

کردی؟ آقا! مردم در کوچه‌های بازار شام می‌دویدند، می‌گفتند بدوید! ببینید این که یزید می‌گفت این‌ها خارجی‌اند، این‌ها بچه‌های پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) هستند. وقتی [امام] این حرف‌ها را زد، خلاصه یک وقت [یزید] گفت: مؤذّن! اذان بگو! تا مؤذّن گفت: «أشهد أن لا إله إلا الله، أشهد أن محمداً رسول الله، [حضرت سجاد] گفت یزید، این محمد جد من است یا جد تو؟ محمّد جد من است، چرا بچه‌هایش را کشتی؟ چرا بچه‌هایش را اسیر کردی؟ یزید را رسوا کرد. حالا همان حرفی که امام حسین (علیه السلام) زده [که] گفته پرچم یزید را، پرچم معاویه را باید بکنید و پرچم علی مان را، پدرمان را بزنید! حالا دارد آشکار می‌شود.

خلاصه یزید بیچاره شد.

یزید حساب هایش را کرد، حضرت سجاد را خواست، از آن جا [با] حضرت باهم به اصطلاح در کاخ آمدند. گفت: خدا ابن زیاد را لعنت کند! من نگفتم پدر تو را بکشد. من گفتم بیایید و با هم صلح و مصالحه کنید! ابن زیاد [ایشان را] کشته [است]. حالا ببین چه می گوید؟ گفت: من حرفی ندارم که خون [بهای] پدرت را بدهم. [حضرت سجاد] گفت: یزید! فقط آن چیزها که [لشکر ابن زیاد] به غارت بردند [را] به ما بده! آن ها را که به غارت بردند، مادرم زهرا (علیها السلام) همه را رسته [یعنی بافته است]. ببین دوباره این ها را رسوا کرد، گفت: مادرم زهراست. عزیزان من! ببین زینب (علیها السلام)

چه [کار] کرد؟ زینب شام را ویران کرد، پرچم پدرش علی (علیه السلام) را نصب کرد. خلاصه آخر که [یزید] می خواست خودش را یک قدری از متهمی نجات بدهد، گفت من [به] شما اجازه می دهم، کاخم را در اختیارتان می گذارم [تا] عزاداری کنید! خدا ابن زیاد را لعنت کند! روایت داریم: ده روز کاخ را در اختیار اهل بیت گذاشت. کاخ بزرگ بود، یک طرف زینب (علیها السلام) بود، زنان اعیان و اشراف می آمدند سرسلامتی به زینب (علیها السلام) می گفتند. از آن طرف هم حضرت سجّاد بود، سرسلامتی به حضرت سجّاد می گفتند. ده روز آژگار کاخ را در اختیار حضرت سجّاد گذاشت. حالا بعد هم یزید چه کار کرد؟ خدا لعنتش کند! این کارها که دارد

می‌کند، می‌خواهد یک اندازه‌ای شورش مردم را آرام کند، نه این‌که یقین به این حرف‌ها دارد. مثل منافق است، بعضی‌ها هم شورش را می‌خواهند یک وقت کم کنند، نه [این‌که] عقیده دارد.

حالا مَحمل‌هایی درست کرد، خیلی مَحمل‌ها [را] با چیزهای زینت درست کرد. زینب (علیها السلام) آمد یک نگاه کرد [و] گفت: ما عزاداریم، این‌ها چیست؟ [یزید] تمام را دستور داد [که] سیاه‌پوش کردند. ای آقای که تو می‌گویی من مجتهدم، می‌گویی لباس مشکی نپوشید! تا حتی به ایشان گفتند محَرَّم یا عاشورا [هم نپوشیم]؟ گفته: وقتی می‌خواهی نماز بخوانی، [آن را] دریاور! باباجان! عزیز من! فدایت بشوم، ای آقایان من! ببین

زینب این تاریخش است، یزید آمد [و] محمل‌ها را سیاه‌پوش کرد. والله! اگر تو [برای امام حسین (علیه السلام)] سیاه‌پوشی، آنجا [در قیامت] سفید نمی‌پوشی؛ این سندش است، چرا ما متوجه نشدیم؟ اصلاً مشکی پوشیدن شعار است. لاماله [لا اقل] عزیز من! روز عاشورا که بیوش دیگر! ما نمی‌گوییم دو ماه بیوش! این [شخص] می‌گوید: اصلاً عاشورایش هم اگر می‌خواهی نماز بخوانی، دریاور! این [حرف] یک قدری من را ناراحت می‌کند؛ اگر نه حالا می‌خواهی بیوش! می‌خواهی بیوش! منکر سیاه‌پوش بودن ناراحت می‌کند، خب این آقا مجتهد هم هست. یزید [همه محمل‌ها را] سیاه‌پوش کرد.



بعد یک آدمی به نام بشیر که آن‌ها هم [به او] اطمینان داشتند، این را دنبال آن‌ها روانه کرد. گفت: بشیر! هر کجا خواستند، بمانند. هر کجا [خواستند حرکت کنند]. باید فقط امر زینب و امر این‌ها را اطاعت کنی، هر امری این‌ها کردند، اطاعت کن! این‌ها را آورد، حرکت داد. حالا حرکت داده، کجا آمده؟ آمده سر دوراهی، بشیر گفت که یا امام سجّاد! این راه [به] کربلا می‌رود، این هم [به] مدینه می‌رود، کجا می‌روید؟ بین عزیز من! حجّت خدا اوست؛ اما امر زینب (علیها السلام) را به امر خودش ترجیح می‌دهد. آن دست ولایتی که [امام حسین (علیه السلام) در قلب] زینب (علیها السلام) گذاشته، تصرف به او شده، زینب (علیها السلام) هم ولیّ است؛

یعنی ولیّ، ولیّ قرارش داده، ایراد نکنید! ولیّ [یعنی امام حسین (علیه السلام) زینب (علیها السلام) را] ولیّ قرار داده [است]. ولیّ می تواند ولیّ قرار بدهد، مگر سلمان مّا أهل البيت نیست؟ چرا ایراد می خواهی بکنی؟! حالا زینب (علیها السلام) گفت: می خواهیم [به] کربلا برویم، حالا [به] سمت کربلا آمدند، جابر بن عبدالله انصاری آن جاست. یک وقت [عطیه غلام جابر] دید صدای قافله می آید، گفت: جابر! بلند شو! دارد زینب (علیها السلام) می آید. جابر بلند شد.

به قدری این سکینه (علیها السلام) پُرهوش است، این قدر که از این طرف آمدند، گفت:

بوی خوشی می آید اندر مشام  
عمّه جان!  
مگر زمین کربلاست؟!

ببین این سکینه (علیها السلام) بوی تربت امام حسین  
(علیه السلام) را دارد می شنود، مشام چه مشامی است؟

حالا این ها [به] آن جا [یعنی کربلا] رسیدند، تمام  
خاطره ها در نظر زینب (علیها السلام) است. او آن جا  
می گفت که عمّه جان! این جا بود که جسد علی اکبر  
(علیه السلام) را آوردند، آن جا بود که قاسم (علیه السلام)  
را آوردند. این ها هیجان در این بیابان کردند، اما زینب  
(علیها السلام) چه کرد؟ روی قبر برادرش افتاد، صدا زد:  
برادر! امرت را همه جا اطاعت کردم. [در] کوفه خطبه

خواندم، [در] مجلس یزید خطبه خواندم. اما برادر!  
بچه‌هایت را به من سپردی، گفתי: خواهر! همه‌تان را به  
خدا می‌سپارم، بچه‌هایم را به تو! سراغ رقیّه را [از من]  
نگیر! برادر من! من سراغ دو تا بچه‌هایم را از تو نگرفتم،  
سراغ رقیّه را از من بگیر! رقیّه را در شام گذاشتم، برادر!  
وقتی همه مَحمل‌ها را بستند، من سر قبر رقیّه دویدم، با  
رقیّه خداحافظی کردم. [مثل] همان جایی که از تو جدا  
شدم، گفتم: ای پاره‌پاره‌تن! به خدا می‌سپارم. برادر!  
کوتاهی نکردم، سر قبر رقیّه رفتم، گفتم

رقیّه جان! چون چاره نیست می‌گذارم  
ای عزیز من! به خدا می‌سپارم

برادر جان! من کوتاهی در حق رقیبه نکردم، خدا حافظی کردم.

حالا این‌ها چه کار کنند؟ یک دو روز تقریباً، حالا یک خُ رده کم و زیاد، این جا [در کربلا] بودند. به حضرت سجاد گفتند: آقا! این‌ها ممکن است [که] سخته کنند. فوراً حضرت سجاد اطلاعیه داد، گفت: حرکت کنید! فوراً امر حضرت سجاد را اطاعت کردند، حرکت کردند. رُو به روی مدینه آمدند، نزدیک مدینه [که] رسیدند، امام سجاد گفت: بشیر! پدر تو شعر می‌گفت، آیا تو بهره‌ای [از شاعری] داری؟ گفت آره! بشیر یک پرچم [به] دست گرفت، زودتر رُو به مدینه آمد، وارد مدینه شد. حالا [بشیر] دارد یک اشعاری می‌خواند و می‌رود.

محمّد دین حنفيّه را آوردند، یک تختی زدند، خبر [به] این‌ها رسیده، گفت: بشیر! آیا برادرم حسین (علیه السلام) [هست]؟ گفت: با من سر قبر رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) بیایید! آن جا می‌گویم. بعد که داشت می‌آمد، گفتند: بشیر! أمّ البنین آن جا ایستاده، به أمّ البنین رسید. أمّ البنین اول حرفی که زد، گفت: بشیر! [آیا] حسین (علیه السلام) هست یا نیست؟ اصلاً سراغ پسرش را نگرفت، حالا همه سر قبر رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) دویدند. بعضی‌ها می‌گویند این دعا را زو به قبر رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) [کرد]: رسول الله! سرت سلامت! حسینت را کشتند. تمام این اهل مدینه در فکر هستند [که] قضایا را بهتر

بفهمند، گفتند: بشیر! ما را آزاد کن! آقا! چند نفر کشته شدند؟ بشیر یک دفعه فریاد زد [و] گفت: ای مردم مدینه! بدانید [که] از مردها کسی که هست: حضرت سجاد با امام باقر [است]، تمام را کشتند. صدا زد: همه را کشتند. حالا همه زنان مدینه، مردان مدینه بیرون ریختند، همه [بیرون] ریختند. آقا جان من! جلوی این‌ها.

## یا علی